

**دیدار با حاتمی کیا**  
مقرتیب رمضان در یک ساختمان چهار پانچ طبقه در قسمت پشت و چسبیده به حسینیه سیدالشهدا قرار داشت. یک اتاق هم در طبقه پایین همان ساختمان بود که به عکاسان و فیلمبرداران و وسایلشان تعلق داشت و من هم در آنجا مستقر بودم. یک روز حسین آزاده مرا خواست و گفت: «فلانی، از ساختمان جامعه الصادق چند نفر آمده‌اند برای فیلمبرداری از مانور تانک‌ها، تو هم با آن‌ها باش و کمکشان کن.» رفته و به آن‌ها ملحق شدم و در کنار کارهای کمی که روزانه انجام می‌دادم، با آن گروه که برخی افرادش را هم می‌شناختم، همکاری مختصری داشتم. سردسته این اکیپ فیلمبرداری، ابراهیم حاتمی کیا بود.

**حواشی شوش دانیال**  
بعد از یکی دو روز تدارک امکانات و آماده کردن زمین‌های کار، راهی بیابان‌ها و تپه‌ماهورهای کم‌ارتفاع اطراف شوش دانیال شدیم. حاصل چند روز رفت و آمد و فیلمبرداری، مستندی بود که چند بار از تلویزیون پخش شد. کار که تمام شد، حاتمی کیا و اکیبش چند روزی در همان ساختمان ماندند. روبه‌روی اتاق ما، اتاقی بزرگ و ۳۰ متری بود که رزمنده‌ها از آن برای تجمع در وقت صبحانه و ناهار استفاده می‌کردند. تخته سیاه بزرگی هم در آنجا بود که برای آموزش و عملیات تبلیغی از آن استفاده می‌شد. حاتمی کیا هم با گروهش چند باری برای خوردن غذا به جمع ما آمدند.

**دیزالو یعنی چه؟**  
یک روز قبل از صرف غذا، با گچ و با خطی بزرگ روی تخته سیاه نوشتیم: «اسرائیل باید از صحنه روزگار دیزالو شود». تعدادی از بچه‌های تبلیغات چی که معنی «دیزالو» را نمی‌دانستند و آن جمله را از حضرت امام به طور دیگری شنیده بودند، تعجب کرده و مدام از من سؤال می‌کردند: «دیزالو یعنی چی؟» امام خمینی در یکی از سخنرانی‌های خود فرموده بودند: «اسرائیل باید از صحنه روزگار محو شود». در فیلمسازی هم محو شدن چیزی از روی صحنه در حال پخش را دیزالو می‌گویند. در همین اثنا، حاتمی کیا و همراهمان برای ناهار آمدند. سفره که پهن شد، دیدم مدام به آن نوشته نگاه می‌کنند و در گوشه با هم چیزهایی می‌گویند. حاتمی کیا از بچه‌ها سؤال کرد: «چه کسی این جمله را روی تخته نوشت؟» من هم اصلی که من بودم را پدیدار کرد و با تعریف و تمجید چند سؤال پرسید و از وضعیت فعالیتت پرس و جو کرد. خیلی از آن جمله خوشش آمده بود و گفت: «من که کارم به طور حرفه‌ای در این زمینه است، چنین نوشته‌ای به ذهنم خطور نکرده بود.»

**دو جایزه در عکاسی**  
یادم نیست خودش با یکی از همراهانش از من خواست که در تهران به آن‌ها ملحق شوم و برای کار به ساختمان جامعه الصادق بروم. آن زمان یکی از مکان‌های پرکار در زمینه سمنی و بصری، سپاه همدان ساختمان بود که البته من به آنجا رفتم، ولی نشد با آن‌ها همکاری کنم. با تمام استعدادی که در زمینه عکاسی و فیلمبرداری داشتم، ملحق نشدنم به اکیپ بچه‌های ساختمان جامعه الصادق یا کسانی که کارهای سمنی و بصری انجام می‌دادند، دلایل مختلف داشت. بعد از این ماجرا از عکاسی و فیلمبرداری فاصله گرفتم و فقط گاهی برای دل خودم به صورت تقنی عکاسی می‌کردم و گاهی هم در مسابقات عکاسی شرکت می‌کردم. دو جایزه هم نصیب شد. گاهی هم در مسابقات خارج از کشور عکس‌هایم را شرکت می‌دادم؛ از جمله چند بار عکس‌های خود را برای مسابقه روزنامه آساهی شیمون زاین و دیگر کشورهای بلوک شرق آن زمان فرستادم.

مورد حمله قرار گرفت و شهید شد. از محسن نورانی که فرماندهای جوان اما بزرگ بود، جز آرامش توأم با عزم آهنین و وفار، چیز دیگری به خاطر ندارم. یادم هست چه زمانی که در تیپ ذوالفقار بودم و چه زمانی که در یگان‌های دیگر خدمت می‌کردم، بارها برای خرید یا تفریح به اسلام‌آباد رفته بودم. از اسلام‌آباد تا قلاج، حدود ۳۵ کیلومتر فاصله بود. جاده‌ای پیچ در پیچ که اواسط آن، حادثه شهادت محسن نورانی اتفاق افتاد. قبل از شهادت محسن، هر وقت از این جاده عبور می‌کردم، حس بدی به من دست می‌داد و همیشه در همان محدوده یک کیلومتری محل شهادت محسن، دلشوره و نگرانی خاصی به جانم می‌افتاد. انگار از قبل می‌دانستم که قرار است آنجا اتفاقی بیفتد. احساسم قابل بیان نبود. وقتی در راه به آن‌جا می‌رسیدیم، اگر گرم صحبت نبودم، به دقت اطراف را نگاه می‌کردم تا شاید علت آن دلشوره و نگرانی را پیدا کنم. چشم‌هایم رتیز می‌کردم و بین تپه‌های سنگی و جنگل‌ها و درخت‌های آن‌جا دنبال چیز مهمی بودم که نمی‌دانستم چیست. بعدها که همان تکه از جاده، محسن را از من و بقیه گرفت، فهمیدم که چرا دل‌م این همه بی‌قرار بود.

**عکاس تیپ ۲۰**  
تیپ ۲۰ رمضان از معدود تیپ‌های زرهی سپاه در زمان جنگ بود به فرماندهی برادر یزدان مویدی نیا که من قبل از آتش‌بارش خدمت می‌کردم. بچه‌های تیپ به شوخی برایش دست گرفته بودند که نامش ۵ رمضان بوده و بعد اسمش شده ۲۰ رمضان. می‌گفتند این تیپ ۵ تانک عراقی غنیمت گرفته بود و اسمش را گذاشتند ۵ رمضان. بعدها در عملیات دیگری، ۱۵ تانک دیگر هم از عراق غنیمت گرفت و اسمش شد ۲۰ رمضان. الغرض، سال ۶۴ به واحد تبلیغات تیپ ۲۰ رمضان رفتم و چون کمی عکاسی بلد بودم، به همراه یکی دو نفر دیگر شدیم عکاس تیپ.

**آنچه با کمترین امکانات ساختیم**  
واحد سمنی و بصری مسئولی داشت که اسمش به یادم نمانده، اما مسئول کل تبلیغات تیپ شخصی به نام حسین آزاده بود که بعدها در دانشگاه امام حسین با من هم همکاری شدیم. معمولاً این جور جاهای به دلایلی برای من مناسب نبود، اما با خودم گفتم تا بچه‌های خودمان را پیدا کنیم، همین‌جا می‌مانم. هر چه باشد، بهتر از دربه‌دوری است. حاصل کار من در مدتی که در این تیپ بودم، تعدادی عکس و یک فیلم بود. مستند خبری سوپر ۸ با دوربین‌های آماتوری آن زمان ساخته شد که البته از سرنوشت این عکس‌ها و فیلم‌ها هیچ خبری ندارم. نسخه خلاصه و مونتاژ شده آن، فیلمی حدود ۱۰ دقیقه‌ای از ورود محسن رضایی و جلسه با تعدادی از فرماندهان تیپ ۱۰ و تیپ ۲۰ رمضان و سخنرانی‌اش در حسینیه سیدالشهدای دوکوهه بود که با بدبختی و بدون امکانات جمع و جور کرده بودم.



## ارتباط با فرهنگ و زبان راوی

قبل از جنگ نپرداختیم؟ این راوی حتی می‌توانست دوران قبل از جنگ را ذکر کند و بخشی از کار نویسندگانی که فکر کنیم اضافه کردن خاطرات قبل از جنگ راوی است. اطلاعات شخصی از راوی کتاب کم است؛ برای مثال اطلاعات ما درباره ویژگی‌های شخصی و توانمندی‌های بدنی بسیار مهم است، اما در این باره اطلاعاتی به دست نمی‌آوریم. در کل به نظر من خاطرات شفاهی بحث تحقیق و مصاحبه بسیار مهم است، زیرا ما می‌توانیم مباحث ریز را در قالب همین خاطرات به دست بیاوریم. من با فرهنگ و ژانرهای یک ارتباط خوبی گرفتم و احساس کردم روایت‌های یک فرد کلیشه‌ای نیست چون در حوزه مستندنگاری به ورطه کلیشه می‌افتند و نویسندگانی که هوای راوی را به حال و هوای خودش ترجمه می‌کنند. البته هنر نویسندگانی است که آن را تزئین، آرایش و پیرایش و ضمن حفظ هویت به مخاطب برسانند.



جواد کلاته عربی (نویسنده و پژوهشگر دفاع مقدس)، کتاب از ۳۱ بهمن سال ۱۳۵۹ آغاز می‌شود و روز اول جنگ با شنیدن صدای هواپیمای عراقی و جلوتر می‌رویم و جای این پرسش است چرا به دوران



## اسرائیل باید از صحنه روزگار دیزالو شود!

فیلمبرداری حاتمی کیا از مانور تانک‌ها به روایت جانباز شهید عبدالعلی یزدانیا

شهرود] دو سال پیش در همین اسفندماه بود که جانباز عبدالعلی یزدانیا بعد از تحمل سال‌ها رنج و بیماری به دیدار حق شتافت. او در طول سال‌های دفاع مقدس بارها تا مرز شهادت رفته بود و مجروحیت‌های فراوانی هم داشت اما تقدیر بر این بود که همچنان در میان ما باشد و در واپسین روزهای اسفندماه سال ۱۴۰۲ به شهادت برسد. شهید یزدانیا از جوانان تهران بود که با آغاز جنگ، راهی جبهه‌ها شد و با شهید چمران همراه بود. بعد از آن نیز به واحد ادوات لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع) پیوست. خاطراتش در کتابی با عنوان «صد روسی» به قلم میثم رشیدی مهرآبادی توسط انتشارات «شهید کاظمی» منتشر شده. «صد روسی» نام خمپاره‌ای است که از سوی یعنی‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفت. رشیدی مهرآبادی در گفت‌وگویی عنوان کرده بود که شهید یزدانیا سال‌ها از بیان خاطراتش خودداری می‌کرد تا اینکه بالاخره پذیرفت ثبت آن برای بیان رشادتهای رزمندگان و تکمیل گنجینه دفاع مقدس ضروری است. آنچه در ادامه می‌خوانید بخش‌هایی از این کتاب است که برای شما انتخاب کرده‌ایم.

و همگی به ستون، از جاده به سمت قلاج و برگشتیم. نورانی داخل جیبی که چادر برزنتی داشت نشست و بقیه هم در چند ماشین مستقر شدیم و ستون ماشین‌ها به سمت قلاج راه افتاد. نیمه‌های راه برای استراحت ایستادیم و وقتی می‌خواستیم دوباره راه بیفتیم، رضا (نوجوانی که با ما بود) اصرار کرد به ماشین محسن نورانی برود و بقیه راه را با او باشد. برادر محسن هم گفته بود برای این کار اجازه مرا بگیرد. رضا هر چه اصرار کرد، قبول نکردم چون احتمال می‌دادم محسن نورانی بخواهد در ماشینش با کسی درباره عملیات و مناطق، حرف‌های محرمانه‌ای بزند که حضور رضا مانع‌شان می‌شد. رضا هم با ناراحتی با خودمان ادامه راه آمد.

**کنار دوست شهیدم**  
ناگهان یکی دو تا خمپاره سمت ما آمد. ناصر اصفهانی دقیقاً پشت من و به فاصله نیم متری، داخل کانال ایستاده بود. من صدای ته قبضه را شنیدم و تا آمدم بگویم بچه‌ها مواظب باشید و حرکت نکنیم، دنیا زیر و رو شد. ابتدا اصلاً متوجه نبودم و بعد از مدتی به خود آمدم و دیدم داخل کانال، طاقباز افتاده‌ام. چند متر جلوتر از من، یکی دو تا از بچه‌های دیگر از جمله حاج عباس روحانی هم مجروح شده بودند. جراحات آن‌ها خیلی کاری نبود و داخل سنگ‌ها رفته بودند. فقط من و ناصر داخل کانال افتاده بودیم. من برگشتم و دیدم ناصر با صورت به زمین افتاده و چند ترکش به پهلو و کمرش خورده. ترکشی بزرگ

و حوالی تیرماه ۶۲ از تهران که حرکت کردم، مدام در فکر بودم کجا و پیش چه کسی بروم و به کدام گردان یا تیپ ملحق شوم. آن زمان در اتاق بی سیم مرکزی سپاه تهران بودم و معمولاً به صورت انفرادی اعزام می‌شدم. وقتی رسیدم برای معرفی به پرسنلی رفتم و آن‌ها هم گفتند: «برو تیپ ذوالفقار». به مقر تیپ ذوالفقار رفتم. از انواع بی سیم کمی سر در می‌آوردم و در پایگاه تهران هم در اتاق بی سیم مشغول بودم. یکی دو هفته بود در تیپ مشغول بودم که محسن نورانی مرا خواست و گفت: «خودت و چهار نفر از بچه‌ها آماده باشید». قرار بود برای عملیات «والفجر ۴» به پنجویں عراق برویم. البته آن موقع هنوز اسم عملیات و منطقه‌اش را نمی‌دانستیم. با دوستانی که آماده شدند، ۵ نفر شدیم. در بین رزمندگان تیپ، نوجوانی ۱۳ ساله بود به نام رضا که او را به خاطر سن و سالش، به منطقه نمی‌بردند. آنقدر اصرار کرده بود که محسن نورانی او را سپرد تا با خودمان ببریم. قرار بود با ما بیاید و با ما برگردد. من هم قبول کردم و چیزی نگفتم. قبول مسئولیت یک نیروی کم‌سن و سال، به همراه مسئولیت چند نفر دیگر برای من که ناشی و ناوارد بودم، کار سختی بود.

**درخواست نوجوان رزمنده**  
۵ روز از عملیات گذشته بود که محسن نورانی با نیروهایی از یگان‌های دیگر به ما پیوستند

## اصرار داشت هیچ عکسی از او نباشد!

کامل بگیریم. راوی اصرار داشت که حتی عکسش را هم در کتاب نیاروم و اگر ردی از خانواده نمی‌بینیم به این دلیل بود که تلاش داشت خودش و خانواده‌اش را حذف کند و آنچه ما می‌بینیم باز اصرار من است که او را به این موضوع متقاعد کردم. حضور خانواده خیلی ظریف است و با اصرار من قبول کردند که اسم همسرشان را بیاوریم. درباره اطلاعاتی که درباره راوی است، آنقدر که راوی رضایت داشته است اطلاعات را آورده‌ام. قبول دارم که جاهایی کم است ولی تلاش‌هایی کردم اطلاعات بیشتری بیاید ولی دیدم که رضایت ندارند. در ابتدای کار راوی به دلیل داروها شب‌ها بیدار بودند و روزها برای‌شان بیداری سخت بود و ما به این تصمیم رسیدیم که خاطرات را بنویسد و آن نوشته، کار ضبط و صدا را انجام می‌داد و من دوباره می‌نوشتم و ویرایش می‌کردم و بخشی از کار اینگونه پیش رفت.



میثم رشیدی مهرآبادی (نویسنده کتاب «صد روسی»): راوی کتاب درگیر مسائل مجروحیت و در حال رفت و آمد به بیمارستان بود و فرصت این نبود خاطراتش را به طور

یک روز قبل از صرف غذا، با گچ و با خطی بزرگ روی تخته سیاه نوشتیم: «اسرائیل باید از صحنه روزگار دیزالو شود». تعدادی از بچه‌های تبلیغات چی که معنی «دیزالو» را نمی‌دانستند و آن جمله را از حضرت امام به طور دیگری شنیده بودند، تعجب کرده و مدام از من سؤال می‌کردند: «دیزالو یعنی چی؟» امام خمینی در یکی از سخنرانی‌های خود فرموده بودند: «اسرائیل باید از صحنه روزگار محو شود». در فیلمسازی هم محو شدن چیزی از روی صحنه در حال پخش را دیزالو می‌گویند.

